

با «نشأه جام»

نگاهی به مجموعه شعر استاد صفا

همه کسانی که استاد ذبیح الله صفا را می شناسند و با آثار ارزشمند او آشنایی دارند و از مطالعه آن بهره ور گردیده اند، او را پهلوان عرصه تحقیق ادبیات و فرهنگ ایرانی (در ایران و در قلمرو زبان پارسی) می شناسند و حق دارند. بی شک نگارنده که اکنون سالهاست تا علاوه بر خوشه چینی از خرمن دانش و تجربه آن مرد بزرگ، افتخار شاگردی خاص و ارادت عمیق و همکاری در حد برداشتن برخی از موانع از سر راه تحقیق و تتبع و نشر آثارشان را داشته، بیش از هر کس با حکم بالا موافق است؛ اما اینک که استاد قدم در هشتادمین بهار زندگانی می گذارد و در «جشن نامه» ای که به همین بهانه به ایشان تقدیم می شود سهم اندکی به بنده داده شده، بر آنم تا نگاهی به مجموعه شعر استاد، که محتمل است بسیاری از خوانندگان عزیز آن را ندیده باشند، بیفکنم و در این بازنگری خواننده گرامی را با خود به گشت و گذاری در باغ پرطراوت شعر او ببرم.

دکتر صفا در بهار سال ۱۲۹۰ شمسی در شه میرزاد، منطقه ییلاقی میان سمنان و بابلسر، در خانواده ای چشم به جهان گشود که همه افراد آن در درستی و ایمان و صفا زبانه زد شهروندان و آشنایان خود بودند. او خود بارها از اشتیاقی که در عهد طفولیت به آموختن خط و خواندن و نوشتن در جانش خانه کرده بود، برای بنده سخن گفته است و از

خاطره نخستین روزی که بر قلمدوش مستخدم باوفای خانه نشست و سر و دوش خود را، در فاصله راه تا به خانه ملاباشی محله، زیر پوششی مخفی نمود تا از رطوبت نم نم باران بهاری در امان بماند، حکایت‌های شیرین و به یاد ماندنی نقل کرده است. استاد در ضمن یادآوری آن خاطرات یک بار فرمود نخستین شعرش را وقتی به روزنامه داد که کلاس دوم دبیرستان را می‌گذراند. اکنون عنوان آن شعر را که تجدید چاپ نشده است به خاطر ندارم پس بهتر است به مجموعه نشأه جام، که منتخب دیوان شعر اوست و بمال ۱۳۵۵ از سوی انتشارات امیرکبیر در تهران به طبع رسیده، برگردم و اگرچه در آن هنگام که آن برگزیده اشعار چاپ می‌شد مورد مشورت استاد بودم و برخی از شعرهای به چاپ نداده وی را دیده‌ام، ترجیح می‌دهم برای آنچه در این جا می‌نویسم به آن مجموعه استناد جویم.

قدیمترین شعری که در نشأه جام وارد شده از سال ۱۳۰۹ شمسی یعنی نوزده سالگی شاعر است که کلاس سوم متوسطه را می‌گذراند. این قطعه «نالۀ شاعر» نام دارد و نخستین بار در روزنامه اقدام (به مدیریت شادروان عباس خلیلی) چاپ شد. در این منظومه، استاد صفا نخستین تجربه‌های شاعری خود را با تأثیری آشکار از شعر شاعران متقدم و به استقبال از آنان آغاز کرده است. نمی‌دانم پس از آن چند شعر دیگر در آن مایه و سبک ساخته شد اما از آنچه در نشأه جام آمده دومین شعر به سال ۱۳۱۰ شمسی بر می‌گردد با نام «رخسار مادر»، که بیانگر احساسی لطیف از دخترکی زیباست که از او «دو چشم جهان بین به خردی ربود/ متمکار دیرینه چرخ کبود» و او که در هوای مطبوع یک روز بهاری در بوستانی تنها نشسته و از جفای آسمان نیلی شکوه‌ها بر لب دارد «فقط در جهانش یکی آرزوست/ که بیند رخ مادر خویشتن».

نگاهی به کارنامه ادبی و فرهنگی استاد صفا نشان می‌دهد که در آن سالها فعالیت مطبوعاتی و مقاله‌نویسی اش جدیت و فزونی یافته بوده است. تنها شعر بازمانده از سال ۱۳۱۱ «لاله پژمرده» نام دارد و با آن که در ریمان شباب (۲۱ سالگی) و اوج تلاشهای خستگی‌ناپذیر ادبی و مطبوعاتی شاعر سروده شده است او را به لاله پژمرده‌ای در مرغزار عمر مانند کرده که غباری از خاشاک ره بر رخسارش نشسته، فسرده از غم نامرادی و افسرده از داغ اندوه. بی شک این نامرادی و افسردگی را باید در حوادث آن روزگار متلاطم و موج جستجو کرد:

من آن لاله خشک پژمرده‌ام که از داغ اندوه افسرده‌ام
فرمانده از رونق و فرّ و آب نه‌بوی و نه‌رنگ و نه‌روی و نه‌تاب

ز آرایش هستی افتاده دور سزاوار سرگنا و بخیریدار گور
از آن پس تا سال ۱۳۱۶ در دیوان، شعری نیست، اما در آن فاصله یک کار ارزنده در
زمینه شعر، یعنی مرگ سقراط اثر منظوم آلفونس دولامارتین، را بسال ۱۳۱۴ از فرانسه به
فارسی ترجمه کرد و نخستین بار در مجله مهر بطبع رساند که باز آن پس چندین بار دیگر
تجدید چاپ شد.

از سال ۱۳۱۶ یک قطعه بنام «آهوی رام» برجای مانده است که با چاشنی ریقی از
عشق درآمیخته و بویژه اگر در کنار قطعه‌ای از یادگارهای اردیبهشت ۱۳۱۷ قرار گیرد
حکایت از آن می‌کند که سراینده به «جادوی سحرانگیز آفت خیزی» مبتلا شده است
که هر چند با وی «ره صلخ و صفا» را می‌پیماید او همچنان بر دلال و جدال خود
باقی است. این دو قطعه از نظر سبک و وزن با شعرهای نخستین تفاوت فراوان یافته است.
از سال هفده دو قطعه دیگر نیز به طبع رسیده، یکی «وداع» (مهرماه ۱۳۱۷) و دیگری
«خزان» (آذرماه ۱۳۱۷). در «وداع» که گویا سراینده به استقبال از یک غزل مشهور
حافظ رفته است،^۱ شکل غزل از نظر لفظ و معنی در حد کمال است و سوز و سازی
کاملاً عاشقانه و شاعرانه دارد:

خواهم از کوی تو ای سرو خرامان بروم	گرچه دانم که شدم بی سرو سامان، بروم
نال درگیرم و تا پایگه عرش خدای،	دادخواه از سر آن زلف پریشان بروم
از سر کوی امید آه کشان، مویه کنان	تا به سر منزل نومیدی و حرمان بروم
دروداع تو که آشوب قیامت دارد	جان نثارت کنم، و با تن بی جان بروم...

و قطعه «خزان» که فقط چند ماهی بعد از «وداع» ساخته شده در یکی از بحرهای
آهنگین و زیبای شعر فارسی (فاعلاتن فعولن فعولن) است که شماری اندک از شاعران
در آن بحر ذوق آزمایی کرده‌اند. در این قطعه زیبا نیز استاد یک بار دیگر در اوج جوانی
به خزان عمر، و قرار هستی بر لبه پرتگاه نیستی، اشاره می‌کند و سخن البته بر ذروه
کمال و حد استواری و جزالت است:

دیدم آن نوگل نغزستان،	کز دم تندباد خزان رفت!
اوفتاد از سر شاخساران،	تا دیار عدم ناگهان رفت!...

دانی آن نغز باد بهاری،	زیر گوش شکوفه چه خواند؟
------------------------	-------------------------

□ غم آن روز کزین منزل ویران بروم
گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

با تو هم دلربایی نماند!
گوجد ای لعبت شاخساری!

جز فنا در نهاد جهان نیست
تو در امید «هستی» نشسته
پر در نهاد جان جز خزان نیست
بر بهاران تو دل باز بسته...

از سال ۱۳۱۸ دو شعر «افسانه حیات» و «اشک یتیم» در مجموعه راه یافته است. در اولی شاعر به عمری که در تب و تاب آرزو و هوس گذشته افسوس می خورد و زندگی را گردابی ژرف و سهمگین می خواند که حاصلی جز سوز و آه ندارد و در دومی که مثنوی ای ست کوتاه پیامی لبریز از احساس حرمان را، از زبان پدری دل از هستی برکنده، در سپردن یتیمش به دست زندگان در بر دارد:

... به هنگام دم سردی روزگار
یتیمی چو یابید بی برگ و بار
ز جان و جهان دست برداشته
به لؤلؤی تر دامن انباشته
به یاد من او را ببوسید چشم
نشانیدش آن آتش آه و خشم
که آن آهش آوای جان من است
سرشک روانش روان من است...

از آن پس جستجوگر دیوان از زندگانی شاعرانه استاد تا چند سال بیخبر می ماند. سالهایی که به تحصیل در دوره دکتری ادبیات و تألیف رساله در موضوع «حماسه سرایی در ایران» گذشت. از سال ۱۳۲۶ که باردیگر در باغ پر گل شعر به روی جهان شاعر گشوده شد، نخست مثنوی «کیست» و سپس غزلواره «کاروان» ساخته شد. در اولی، استاد نظر در آفریدگار جهان دارد که اگرچه از دیده ظاهر بین نهان، اما مهربانی و دستگیری او امیدبخش رهروان طریق هدایت است. و در غزلواره «کاروان» سخن از عقبه های دشوار و ورطه های هلاک است که همه جا در سر راه ناهموار حیات در کمین جان سالکان نشسته است:

آید آوای درای از هر کسran
کاروان در راه و ما در کاروان
تا که پای رهرو از راه اوفتند،
پایدایمی هست هر جایی نهان...
آن یک آراید ز خود ماهی تمام
و آن دگر سازد ز خود نیروی چمان
این چنین باید گذاری روز و شب
گاه از این در زحمت و گاهی از آن
که درنده خوی و خون آشام و تند
گاه مظلوم و زیون و ناتوان...

از سال ۱۳۲۷ تنها یک شعر با عنوان «آزرده مهر» در دیوان آمده است. این غزل که در پاریس ساخته شده شب تار شاعر را سیاه تر از هر شب تاری خوانده و در آن از یار خواسته شده است تا در غم کار سراینده باشد. اما از میان دو شعری که در سال ۲۸ سروده شده

(یکی در لوه‌اور و دیگری به فاصله یک ماه پس از آن در پاریس) نخستین بکه «جست و جو» نام گرفته است حال و هوایی خوشتر دارد. در این چهارپاره زیبا، ابتدا دریای مانس غزان و کف بردهان و بر بستر ساحل غلتان، به عاشقی مانسته است که بار عشق لعبتی طنز را بر دل دارد و در بخش دیگر آن، زورق کوچکی خود را بر دست امواج خروشان سپرده و این سو و آن سوبه دنبال گمشده‌اش می‌گردد. در این منظومه زیبا، هم رگه‌هایی از شعر کلاسیک عهد غزنوی و سلجوقی یافته می‌شود و هم نشانه‌هایی از نوجویی و نوخواهی:

خدا را، با وی ای موج آشنا باش
که او از آشنا بهر تو بگرید
جوانمردی کن و نیکوش بپذیر
که او مردانه ات بر خلق بگزید

چو در خشکی به کام دل نزد راه
امید خویشتن بر آب بنهاد
زمین چون نقد بخت از وی بدزدید
ز دریا جست نقد رفته بر باد

من و او هر دو سرگردان و غمناک
یکی در بحر و دیگری مانده در بر
من اندر جست و جوی دوست حیران
وی اندر جست و جوی بخت مضطر! ...
چهارپاره دوم با عنوان «بی او» هم تازه و دلچسب است و باید آن را نوشمرد:

بی تو بس آرزو که جستم و هیچ،
ای توأم آرزوی جان! بی تو،
اندر او مسایه نشاط نبود
ز آرزوهای دلفریب چه سود؟

هر گل بوستان که بوییدم
چون گل روی تو ببار نبود
نزام آن لاله‌زار عارض تو،
کز وی آسب هیچ خار نبود

ای خوش آن شب که در کنار تو باز،
غم دیرین ز دل بپردازم!
قصه‌ها گویم و چو خوابت برد،
شب نو قصه نو آغازم!
از سال ۲۹ شعری در نشاء جام به چاپ نرسیده اما از سال ۳۰ دو شعر «ظلمت تن» و «ابنای زمان» در دسترس خواننده است و من «ابنای زمان» را بیشتر می‌پسندم و زیباتر می‌دانم:

...باغ خاطر را چوزاغ اندر خزان
ریخت درهم، جا به جا کاوید و رفت
بخت گمراه از نهیب بیم او
ست گشت، از جای شد، ترسید و رفت

خوشمگین دامن زمن درچید و رفت
رنجها بردم ندید و رخ بتافت
کی وفا بوده ست در دور جهان،
تا که من جویم ز ابنای زمان؟!

و تنها شعر سال ۳۱ قطعه‌ای است با نام «آفت حُسن»، و در آن زیبایی گریانی تصویر شده است که «دو آهوی بلاخیزش پُر از نم» و «دو لعل عافیت سوزش پُر از نوش» است و از دست زیبایی خود شکوه دارد و از جور فتنه‌های زمان به جان آمده است و به هر سو می‌گریزد. سال ۳۱ در عوض سالی پر بار از نظر تألیف و نشر آثار استاد بود. چه در آن روزگار بود که استاد صفا دست به کاری سترگ زد و شب و روز و وقت و بی وقت آود در غم آن کار سپری شد؛ کاری که در چهل سال اخیر بیشتر از هر چیز دیگر او را به خود مشغول داشته است یعنی تألیف و نشر دوره تاریخ ادبیات در ایران و در قلمرو زبان پارسی که تا کنون در هشت کتاب (پنج جلد) طبع و نشر شده است. شاید همین مشغله تألیف مجال سرودن شعر را نداد. در هر حال از سال ۳۲ سروده‌ای در دست نگارنده نیست اما از سال ۳۳ هفت شعر بر جای مانده است و باید گفت بجز از سالهای ۴۸ و ۵۱ از هیچ سال دیگری به اندازه این مجال شعر در مجموعه نیامده است. بیشتر این هفت سروده در خارج از ایران ساخته شده است. «سرگردان» و «یاد مادر» در مونت و یدیه او (آبان ۳۳)، «شب‌ی که گذشت» و «انتظار» در پاریس (آذر ۳۳)، «سرود حرمان» در فرانکفورت (آذر ۳۳)؛ فقط «کتمان» یادگار اهواز (اسفند ۳۳) و «در بند خود» یادگار فروردین ماه آن سال تهران است. این نکته در خور یادآوری است که سراینده دست کم در سه تای از این شعرها سفری به دنیای درون خود دارد و از «خویشتن» خویش و «من» خود بازخواست می‌کند. در اولی «در بند خود» از نتیجه آن مواخذه خرمند است اما در دومی «سرگردان» مغلوب و ناخرمند. در اولی:

در بند «خویشتن» چو اسیری جفا کشم با اینهمه جفا که ز خود می‌کشم خوشم

صد رنج دید و جور کشید و ستم چشید یک روز رام من نشد این خوی سرکشم...

این خطاب غرورآمیز با نفس تا پایان شعر ادامه دارد، اما در «سرگردان» وادیه‌های عشق، علم، عقل، و آرزو را درنور دیده و در پایان نقد عمر را از کف رفته می‌داند بدون آن که چیزی همسنگ آن در کف بیابد. از میان این هفت چامه نمی‌توان گفت کدام بهتر است اما خاطر من از لحاظی متوجه ترکیب بند «شب‌ی که گذشت» و از لحاظ دیگر شیفته چهارپاره «سرود حرمان» است. از هر کدام چند بیت نقل می‌کنم:

... آن شب گذشت و رفت و شباب از پیش شناخت
 چون موی شد به پویه و صد موی بر شکافت
 کوشید تا بیابدش اما دگر نیافت
 و آخر به نامرادی روی از طلب بشانست
 آوخ، دمی رسید که جانم به لب رسید
 شد آفتاب من به لب بام و شب رسید
 در صفحه خیال به جز نقش او نماند
 از مستی شباب بجز گفتگو نماند
 نور امید بر گذر آرزو نماند
 هم در سبونماند می و هم سبونماند
 از هر چه بود غیر سرابی پدید نیست
 وز رفته جز خیالی و خوابی پدید نیست

و از دومی:

غیر از نوای محنت و اندوه
 وز آتشم سرشته خداوند
 در نای من نوای دیگر نیست
 از سوزشم گریز و گذر نیست
 کلکی شکسته دارم و از وی
 طبیعی گسسته دارم و با وی
 غیر از شکسته می نتوان یافت
 غیر از گسسته می نتوان یافت...
 از سال ۳۴ هم سه قطعه شعر به نشأه جام راه جسته است: «سوگ مادر»، «آهنگ آشنا»، و «آز و نیاز». اما سهم عمده ارزش احساس از آن «سوگ مادر» است. نه آن که هیچ غمی به غم از دست دادن آن وجود گرانبها نمی ماند؟ در سوگ مادر ناله ز عتیق در می گذرد و آه دل بر افلاک اثر می کند:

در سوگ توام ناله ز عتیق گذر کرد
 آهی که به یادت زد دل زار برآمد
 داغ تو دل سوخته را سوخته تر کرد
 از کوه گذر کرد و بر افلاک اثر کرد
 آن کز بر من برد به زهتگه قدست
 رؤیای تو را روشنی دیده تر کرد...
 «فرجام» و «عشق بی فرجام» عنوان دو شعر برگزیده از سال ۳۵ است که دومی از نظر وزن و قافیه و قالب کاملاً نوست و از نظر مضمون جالب و زیباست و دریغ دارم که از آن نقل نکنم:

می گذشتیم و مرا یارا نبود

تا بینم چهره زیبای او

همچو میخواری که گیرد ساغری

و ندر او جوید نشاط روزگار

لیک نگذارند تا بر لب نهد،

و ا رهاند خویشان را از خمار

با «نشأه جام»، نگاهی به مجموعه شعر استاد صفا

می گذشتیم و لب از لب وا نشد
گرچه در دلها هزاران راز بود
همچو آهنگی که نتوانی سرود
در میان مردمی بی ذوق و هوش
بشکند آوا میان هر دو لب
مانی از سردی بی حالان خموش
می گذشتیم و نفس در سینه ها
همچو مرغی در قفس محبوس بود...

از سال ۳۶ پنج شعر با نامهای «تلخکام»، «مرگ»، «بازآمده»، «آخرین بار» و «می پرست» باقی مانده است. غزلواره «مرگ» در پیروی از اندیشه ای که در این بیت سنائی نهفته است: «بدان عالم پاک مرگت رساند / که مرگ است دروازه آن جهانی» سروده شده و شاعر آن را «تابنده تر از ماه روشن» و «زیبنده تر از مهر انور» شمرده است و می گوید:

ای مرگ چه تابنده گوهری زیبنده و رخشنده اختری
زی خلق همه ماتم و غمی زی من همه زیبایی و فری
سرمایه درد است اگر جهان تو درد ببری راحت آوری...
و قطعه «آخرین بار» که در لوهاور (آذر ۳۶) ساخته شده است از وداعی تلخ و سوزان حکایت دارد که باعث بر آن نامهربانی و بیوفایی است:

غریب دیارم، مرا راه ده که سنویت ز راه دراز آمدم
غریبم و زان سوی دریا و کوه به شهر تو با صد نیاز آمدم

غریبم من و یاد دارم هنوز مہا! آشنایی دیرین تو
همانم کز آن گونه ام می نواخت سخنهای دلچسب شیرین تو

در این لحظه آخرم یار باش که دیگر نیایم به شهرت فراز
همی ترسم از گردش روزگار که هرگز نبینم تورا نیز باز
از سال ۳۷ تنها یک شعر مانده و از سال ۳۸ هیچ شعری باقی نیست. اما این دو سال نیز از سالهای پر مشغله در تصحیح و تألیف استاد بود. ابتدا مقابله و تصحیح اسرار التوحید و دیوان عبدالواسع جبلی در کنار استنساخ و تهیه مواد برای تألیف دوره گنج سخن و سپس

تصحیح بخش اول از داراب نامه بیغمی (= فیروز نامه) که همه آنها بسال ۱۳۳۹ بطبع رسید و عرضه شد.

چامه‌های باقی مانده از سال ۳۹ چهارتا است. «رنجیده»، «دردی خوار»، «عقده اسرار»، و «بال عشق»، چنان که از سال ۴۰ هم چهار شعر: «رهگذار»، «آرمان»، «غمناک»، و «رنج مدام» به چاپ رسیده است. اما سال ۴۱ را باید بهار طبع دکتر صفا خواند زیرا یازده شعر از آن به یادگار مانده است. نمی‌دانم انگیزه آن را باید سفر یک ساله علمی و فرهنگی وی به دانشگاه هامبورگ دانست یا سببی دیگر. به هر حال شش تای آنها در هامبورگ و برخی به فاصله چند روز از یکدیگر سروده شده است. از آن‌ها «آرزوی ناز» را که هم کوتاهتر است و هم لطیفتر برگزیده‌ام و نقل می‌کنم:

شب فراز آمده‌ست و می‌نگرد که در غم چگونه باز کند
دل در اندیشه تا ز رنج دراز از کدآمین ره احتراز کند
جام می لب گشوده منتظر است تا کی آبی که قصه ساز کند
چون لب گرم بر لب تو نهد شرح غم را سخن دراز کند
بازگرد، ای به ناز شهره! که باز، جان ز تو آرزوی ناز کند

و از میان شش شعر سال ۴۲ چامه «سحرگاه» که هم از لحاظ سبک و قالب و هم از نظر مضمون تازه است، لطف بسیار دارد. این منظومه نسبتاً بلند در چهار بند سروده شده است و مصراعها کوتاه و بلند اما در آن رعایت وزن و قافیه به نوعی شده است:

... دمی آرام شو بنگر!
که باد آهسته از گلزار می آید
وز آن سوی چمنزاران،
نوای مرغکان بسیار می آید
نگه کن بامداد آهسته از هر بام می آید
چه نیکومی رسد از راه و چون پدرام می آید!
به جان بخشی و زیبایی،
چنان باشد که پنداری،
بسوی عاشقان از دلبران پیغام می آید!

از سال ۴۴ یک قطعه با نام «شباب» و از سال ۴۶ سه شعر: «گریز»، «دیوانه دیار»، و «گل بیمار» در دیوان راه یافته است. دو شعر «خدعه شیطان» و «افسانه دهر» به سال ۴۷ و پیش از دعوت دوم استاد به تدریس در دانشگاه هامبورگ سروده شده است.

از مجموع هفت شعر سال ۴۸ دوتای اول دوبیتی ست، سومین که «رنج جاودانه» نام دارد غزلی ست اندرزی و لطفی خاص دارد و بلندترین شعر دیوان که در قالب مثنوی ساخته شده با نام «بتهای خیال» هم در شمار این هفت شعر است. «بتهای خیال» حامل اندیشه فلسفی ست. در آن از احساسهای مهر و کین، عشق و نفرت و مانندگان آنها به بتهایی تعبیر شده است که تکاپوی جان انسان را در اختیار خود دارند و بر آن مهміز می زنند و البته فرزانه کسی ست که این بتها را در هم شکند و دیوانه کسی که آنها را بستاید. رباعی «دارو» تب عشق سال ۴۹ را دارای شررهایی وصف کرده است که سوز آن برای دل خطرها دارد. این رباعی و دورباعی «آرزوی نامانده» و «حاصل عمر» هر سه زیبا و لطیفند و با قطعه «قلب سرد شده» شعرهای سال ۴۹ مجموعه را تکمیل می کنند:

امشب تب عشق من شررها دارد این سوز برای دل خطرها دارد
بگذار لببت ببوسم آن گاه ببین بسوسیدن آن لب چه اثرها دارد

از دوست غمی در دل سنگین دارم وز بخت سیه خاطر غمگین دارم
از حاصل عمر سوز آهی مانده ست ای وای به من کز همه عمر این دارم
دوبیتی «فریب زندگی» هم که تنها شعر سال ۱۳۵۰ است از لطافت دوبیتیهای کهن فارسی برخوردار است:

جوانی خواب سنگین بود و بگذشت هوس رؤیای رنگین بود و بگذشت
فریب زندگی هیسات و هیسات خیالی گرم و شیرین بود و بگذشت

از سال ۵۱، هم شعر بسیار مانده است و هم خدمتهای بزرگ فرهنگی و هم موفقیت در نشر آثار. شعرهای این سال به دوازده تا رسید. نخستین آن که به نظر نگارنده بیشترین پرواز خیال شاعرانه و ایماژهای شعری را دارد همان است که نامش، «نشأه جام»، را به مجموعه شعر بخشیده است. دلم می خواهد همه آن را نقل کنم اما افسوس که برای نوشته من آن مقدار جا در این جشن نامه اختصاص نیافته است که خود را مقید بینم و مجبور نباشم همه جا مطلب را درز بگیرم و باختصار و اجمال بگذرانم:

شفق ز خون گلوگاه روز رنگین گشت

ولی هنوز من اندر خیال صبحگم

ره مراد به پایان رسید و من بر جای

بر آن گمان که هنوز اندر ابتدای رهم

سپیده بود و به گاه سپیده دم خورشید
 جبین گشود و خرامید و بر جهان خندید
 ز آسمان به یکی ذره نور هستی داد
 وز آن تجلی هستی به ذره شوری زاد
 گشود چشم و به هستی شکوه دید و جمال
 بر آن جمال طمع بست و غره شد به کمال
 خیر نداشت که رخشنده شید راست زوال
 کنون که شب شد و خورشید رفت و ماه دمید
 هنوز ذره ز خورشید نگسلد امید

پس از آن قطعه «صبح بی دیدار» پرشور و خواندنی است و تصویر سازی شاعرانه در آن جالب توجه است:

... گرچه جانم تشنه دیدار هست
 صبح را هرگز ره دیدار نیست
 چشم شب باز است اما ای درین!
 دیدگان صبحگه بیدار نیست...

نگاهی به باقی سروده‌های این سال خواننده را بر این باور می‌دارد که بهترین زاده‌های طبع استاد بمال ۵۱ هستی یافته است. «شرار»، «پایان شب»، «عهد کهن»، «فردای یأس»، و «یاد جوان» همه دارای لطافت طبع و پرواز خیال و شیوایی و استواری کلام است. از آن میان «ستاره سیاه» هم از نظر قالب نو است و هم از حیث تخیل، و «یاد جوان» که بیان حسرت از دست رفتن دوستی در ریمان جوانی است از رقت احساس و قوت اشتیاق شاعر خبر می‌دهد:

بگذشتی و هنوز هوایت به خاطر است
 یاد شبان روشن و روزان سیمگون
 شبهای دلنواز دلاویز و روزها
 روز و شبی نشد که ز خاطر شود برون...

تنها شعر سال ۵۲ به نام «بت آرا» هم زیبا و جذاب است. شاعر بتی را ساخته و آن را پرستیده و هم خود آن را شکسته است:

آن بست تراش مرد زبردستم کز سیم و عاج شهره بتی کردم
 زلفش ز شام تیره بدزدیدم رویش ز ماهتاب بر آوردم

چون ساختیم به پای وی افتادم
 با صبر اگرچه ساختمش لیکن
 زیرا فسانه بود به زیبایی
 او صبر من ربود و شکیبایی...
 از سال ۵۳ یک رباعی به نام «سوداگر» و از سال ۵۴ دو رباعی با نامهای
 «گمراه» و «تهیدست» و سه دوبیتی: «درماندگان»، «سوز و سوز»، و «شیدا»
 برجای مانده است:

اول که اسیر خویشتن ساخت مرا
 و آخر چوبه سوز عشق در من پی برد
 هر دم به هزار وعده بنواخت مرا
 چون پاره آتش از کف انداخت مرا

با هر ننگی دلم کند رای دگر
 هر ماه بود شیفته ماهی نو
 جوید هوسی تازه و سودای دگر
 هر روز شود عاشق رعناى دگر

یکچند مقیم در میخانه شدم
 با دُرد کشان حریف پیمانہ شدم
 میخواره رند مست دیوانه شدم
 و آخر ز هر آنچه بود بیگانه شدم

مجموعه نشأه جام در بهار سال ۱۳۵۵ به درخواست ناشر به چاپ سپرده شد. به همین سبب آخرین شعرش دوبیتی «درماندگان» است که در آبان ۵۴ در پاریس سروده شده است و گویی شاعر در طی آن دنیای ما را با جهان متمدن مقایسه می کند و می گوید:

اسیران غم و رنج و ملالیم
 بدین بیحاصلی از کس چه خواهیم
 گرفتاران گشت ماه و سالیم
 بدین بیچارگی بر خود چه بالیم
 با نقل این دوبیتی و برای پرهیز از اطاله سخن کتاب شعر استاد را می بندم در حالی که «حکایت همچنان باقی» و نه به این دفتر که «به صد دفتر نشاید گفت وصف حال مشتاقی». اینک که استاد صفا قدم در هشتادمین بهار عمر با برکت خود می گذارد، عمری که ۶۵ سال آن در راه قلم زدن و قدم برداشتن برای شناساندن فرهنگ و تمدن پر بار ایران زمین سپری شده است، فرصت را غنیمت می شمارم و از یزدان نیکی دهش تندرستی و دوام عمرشان را آرزو می کنم. ایدون باد و ایدون تر باد!

بهمن ۱۳۶۹

بخش زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه علامه طباطبائی، تهران